



۲۰۱۶/۱۱/۲۵



حنیف رهیاب رحیمی

فردا کابل می روم



فردا صرف برای یکروز رونده کابل هستم، با تیم کاری خود و برای کار رسمی. کالایم را جمع جور و در بکسک کوچک جابجا می کنم. حین جمع کردن لباس هایم ناخود آگاه ذهنم به دوران کودکی هایم برگشت، به کودکی ها که خیر خوش کابل رفتن مانند موسیقی آرام بخش گوش هایم را نوازش می داد، آن روزها یادم آمد که اگر طالع ما بچه های اطراف بر می کرد، پدر، کاکا و یا یکی از اقارب نزدیک، ما را برای چند روزکی همراهی خود به کابل می برد.

آنوقت ها کابل رفتن برای کودکان دیگر ولایات یکی از رویا های شیرین بود که برای خوش چانس ها پس از سال و دو سالی این رویا شاید به حقیقت مبدل می گشت، البته نه تنها کودکان بلکه کلان سالان نیز کابل رفتن را برای خود بهترین تفریح و حتی یکنوع افتخار و امتیاز می پنداشتند زیرا در آن روزها، سیر و سفر ها آنقدر رواج نبود و هر کس در جای و منطقه خود، مصروف زندگی خود بود.

یادم آمد که اگر یک هفته پیش خبر می شدم که مرا کابل می برند، آن یک هفته دیگر به ماه و سالی تبدیل می شد، و بسیار به آهستگی می گذشت، در بیرون این خوش خبری را با سایر هم بازی هایم بار بار یاد می کردم و احساس نا امیدی و آرزوی کابل رفتن را در چشمان هریک شان به آسانی می خواندم.

یاد کابل پاک و ستره هر لحظه شمع شوق و شادی را در دلم روشن می کرد، زیرا کابل سرک های پاک و قیر ریزی شده داشت، موترهای سرویس سیاه و سفید که در بدل یک افغانی تمام شهر را چکر می داد، ما آنها را موتر های بی پوز می گفتیم. در کابل صحبت های دخترکان سفید چهره و مؤدب با لهجه شیرین و نازک کابلی، در همان کودکی ها دلم را پر از شور و شغف می کرد و آرزو می کردم کاش این دخترکان پاک و پاکیزه و مؤدب همیشه همبازی و در

نزدیکم باشند، باوجود سن و سال کم، دیدن خانم های روی لُج و مردان دریشی پوش با موهای منظم و شانه کرده نیز دلپذیر می نمود و خالی از دلچسپی نبود.

گاهگاهی هم با فامیل های دوستان باغ زنانه می رفتیم، آنجا دیگر همه خانم ها بودند که در کمال آزادی و بی غمی گاز می خوردند، دایره می نواختند و آواز می خواندند، دسترخوان غذاهایی از قبل پخته شده و لذیذ در هرسو پهن بود، میله و خوشی می کردند و شوق و ساعت تیری، چنانکه یکروز در آنجا به سرعت یکساعت به شام می رسید. پشمک، آن شیرینی که از کف کرده سبکتر بود، کچالو و شورنخود، باقلی و کوچه و لبلبو، حلوی قندی و حلوی مغزی به قیمت ارزان فروخته می شد، من همیشه یک مقدار بیشتر حلوی مغزی باخود می گرفتم و باخود به شهر خود می بردم. خلاصه آن یک روز باغ زنانه برای خانم های کابلی و مهمانان اطرافی شان، شادی آفرین تر از بهترین و عالیترین تفرجگاه ها و میله های دنیا در آن عصر بود.

کابل آن زمان چیز دیگری بود، صبحگاهان که آواز الله اکبر از مساجد شهر بلند می شد، مردان نیکو سیرت و پاک صورت، به سوی خدا می شتافتند و در مسیر راه، با صداقت و صمیمیت، در کمال ادب و محبت به همدیگر ادای سلام و احترام می کردند. دود آبی رنگ نانوایی ها در آسمان صاف کابل به رقص در می آمد و بوی دلپذیر نان گرم، در فضا می پیچید. با فروپاشی اشعه زرین آفتاب بر روی سرکها و کوچه ها، دروازه ها و کلکین های دکانها هم بالا می رفت و دکانهای رنگارنگ و پُر و پیمانانه باز می گردید، دکانها و مغازه هایی که هرچیز در آنها پیدا می شد.

در کوچه آموختن نام های بچه ها که اکثراً از ادب و تربیه بلند تر برخوردار بودند، هیچ مشکلی نداشت، اکثر بچه ها در کابل نجیب، جاوید، فرید، شکیب، حامد و... نام داشتند، از شنیدن این نامهای آسان و ساده همیشه لذت می بردم به خاطریکه در اطراف نام های بچه های همبازی ما دور و دراز تر بود و بیشتر با غلام...عبدل...و... شروع و ختم می شد و اکثر شان، تربیه و پاکی و صفایی بچه های کابل را هم نداشتند. گدی پران بازی و آزادی گرفتن یکی از سرگرمی های خیلی بامزه و دلچسپ بود که خیلی بی انصافی خواهد بود اگر آنها را با بجل بازی، تشله بازی و خانه زنبور خراب کردن بچه های اطراف مقایسه نمایم.



یادم می آید یکی دو هفته را که در کابل سپری می کردیم، در وقت بازگشت به شهر خود، با دست و روی سفید تر و نرم تر از اول بر می گشتیم زیرا آب و هوای کابل، نرم و ملایم بود و جلد را صاف و ستره می ساخت، شاید یک علت لطافت و زیبایی دختران سفید رو و سیمین اندام کابلی هم همین آب و هوای پاک و ملایم آن شهر و دیار بوده باشد.

طومار چرت هایم یکبار خراب شد و به خود آمدم، زیرا بیش از چهل سال از آن کابل رویایی، آن کابل خوش آب و هوا و آرام و دارای همه چیز سپری شده. حالا وضع بکلی تغییر کرده، نه آن فضای صلح و آرامش مانده نه آن زندگی با محبت و صمیمیت. نه آن پاکی و صفایی و نه آن صداقت و همدلی و ادب و محبت.

حالا هر در هر روز و هر شب، فضای شهر کابل را هیولای مرگ و نابودی زیر بال های ننگین و سیاهش پوشانیده، حالا موجودات بی رحمی چون جلادان دوزخ با چهره های کثیف و بدن های بویناک، در آنجا لانه کرده اند و هرگاه و بیگاه با فشار دادن دکمه های مرگ، جوقه جوقه انسان ها را، کودکان و زنان و جوان ها و پیران را تکه تکه می

سازند و خود را هم. هیچ کس در هیچ جایی مصون نیست. ارزش انسان در آنجا از ارزش یک گدی پران هم کمتر شده، می کشند و می درند و ویران می سازند و ازین کار شان هیچ سیر نمی شوند. ارگ که در آن زمان خر و خرکار هر دو به سادگی از پهلو و پیشرویش می گذشت، زمامداری در آن اقامت گزیده بود که حکم سایه خدا را برای رعیت داشت،



اما حالا لانه رهبران استفاده جو، نفاق افکن و قوم پرستی شده که اگر از وظایف و مکلفیت های رهبر بودن آگاهی و علمیت هم دارند، آنرا در عمل نمی توانند پیاده نمایند. به همین سبب است که شیرازه همه کارها شاریده و روز بروز بطرف لمبیدن و سقوط نزدیک شده می رود. با یاد آوری این خاطره ها، و اوضاع کنونی، با خود گفتم خدا کند این سفرم بخیر بگذرد و از کابل دوباره صحیح و سلامت برگردم.

(پایان)

